مخفی بدخشی



حبیب نوابی

مخفی بدخشی

حبیب نوابی



نام کتاب : مخفی بدخشی

به کوشش : حبیب نوابی

سال : ۱۳۶۶

شماره: ۱۸۱

تیراژ: ۲۰۰۰

محل چاپ : مطبعه دولتی



آنچه در برگهای این کتاب می خوانید

همچو مخفی نمکین باد کلامش یارب
انکه گر توصیف کند لعل شکرخای ترا
(مخفی بدخشی)

شاعر شیرین سخن
یا
سخندان بدخشان خاموش است

بهار بدخشان مانند لعل بدخشان رنگین و زیباست . در بدخشان اندر بهار گل برسر گل میریزد وهوا عنبر می بیزد، بام ودر و دیوار ازگل های زیبا ورعنا مشکین میشود ، مشك مویان وگلرویان مانند گلدسته صف بسته در دامان کوهساران لاله و بنفشه می چینند وگل چینان سلسله موی سلسله عشق را می جنبانند وگرفتاران را مبتلای گل و سنبل می سازند ،در ساحل کوکچه سرمست و سر گردان : نازنینان مانند سبز پری وسرخ پری دل می برند و دلربائی میکنند .

رود خروشان وبدمست کوکچه در سینه وساحل خود افسانه هادارد.

هشتاد سال قبل از امروز در نواحی ودیار فیض بسار بدخشان حکمرانان محلی حکومت میکردند این فرمان داران گاهی مانند کوکچه ، سرکش و مطلق عنان می بودند وگاهی با خلق خدا با شیوه راستی چون مسلمین راستین رفتار مینمودند.

افغانستان عزیز؛ دوره های عجیب وغریبی رادیده است. امرای ملوک الطوایفی مدتها در بدخشان وقطغن زمام اختیار مردم را بدست داشتند. کوه جلغر که بالای سر پل خشتی باعظمت تام استوار است ، افسانه حکمرانان خود خواه وخیراندیش را در سینه خود نگهداشته است، که تاامروز سینه به سینه وزبان بهٔ زبان ولب به لب میگردد، این داستانها اگرچه کهن شده اما از زبانهاوبدهانها نیفتاده اند. پسران زنده دل وزنان شیرین زبان قصه هارا روایت وافسانه هارا حکایت میکنند، لفظ ولهجه بدخشی هالطیف وشیرین است.

الفاظ ولهجه خالص دری رادر زبان این مردم یافته میتوانیداز امرای محلی یاد کردم ، هرکدام شان خاطراتی دارند مثلا بعضی شان در قله جلغر مجرمین رادر کجاوه انداخته از کوهها سر نگسون می نمودند تاطعمه کوکچه خروشان شود چنان کوکچه که شاعر میگوید:

زبحری دارم امید خلاصی   که هر موجش هزار ناخدائی است

بعضی شان طور حکمرانی میکردند که اگرسم اسپ شان درزمین تکر میخورد همان جای را حکم میکرد که باشلاق بزنند وبرخی امرا مانند میر محمود شاه چنان با مردم رفتار میکرد که اورا مانند پدر نهایت مهربان میدانستند. مردم از ترس عمال او به وی محبت نداشتند بلکه ازصمیم قلب وخالصانه به او احترام می گذاشتند.

میرمحمود شاه که ازامرای دوره اخیرملوك الطوایفی بود نه تنها معدن لاجورد وکان لعل و زمرد درتصرف او بسود بلکه دلهای مستمندان و قلوب بینوایان را هم تسخیر و تصرف کرده بود و تمام بدخشانیان مخلص ومرید این مرد خجسته سیر بودند. بارگاه او، دربان وبهره دارند اشت به حاجب وقاپچی موقع نمیداد که مانع مظلومان ودادخواهان شود. یعنی دربین او ومردم پرده و پرده دارنبود اتاق انتظار و مجلس خاص الخاصی نداشت. مجلس او انجمن شعر او محفل اومجمع فقها و فقرا وفضلا بود .

میرمحمود شاه مردصالح وسالم وثابت قدم بود وی درویشانه زندگی میکرد اما هیبت وصلابت وتمکین زیادداشت. خوداوشاعرخوش قریحه بودهر بار که شعرمی سرودترانه اش مانند رود بار کوکچه صاف وروان بود. اشعار پر کیف اومانندساغر لبریز دست بدست میگشت خوشنوایان وساقیان سیم ساق آنرا باتار وچنگ به آهنگ مطبوع می خواندند. خوش قدان بسازان پامی کوفتند ودست می افشاندند این امیردلپذیر وخوش کلام به اثرحوادث دوران روزگاراز بدخشان نفی بلادو متواری شده وارد تاشقرغان گردیدعایله وهمسر نیکوسیر میرمحمود تاشقرغان را خوش کرد وگفت مدتی در این جا اقامت مینمائیم درآن وقت که دشت (ابدان میرعلم) ونایب آباد امروزه ازگلهای لاله مانند فرشهای قالین (برمزید) ودولت آباد وقرقین مزین ومقبول شده بوددرمشکوی میرمحمود شاه کودکی چشم بدنیا گشود که مانندرا بعه بلخی چشم وچراغ خاندانی شدومادرش زمزمه میکرد .

چراغم تو - باشی : چراغم بود !

پدرش نام این دختر را (سید نسب) گذاشت وقتیکه میر محمود شاه رهسپار فیض آباد گردید دشت وصحرا همه از لاله چراغان شده بود در جوار شریف کتابی بنام (چار باغ) تالیف نمود که اکنون برگی از آن بوستان ادب وگلستان طرب بدست دوستان نیست. میر محمد شاه در عین شان وشوکت خود (عاجز) تخلص میکرد دو پسر بنام میر محمد شاه متخلص به (غمگین) ومیر سهراب شاه متخلص به (سودا) داشت. این دو فرزند ارجمند دان هم از سایهٔ ملکوتی دنیای شعر وادب برخوردار بودند.

مرحوم (سودا) درباره حضرت سیدالشهدا مرثیه و منقبت جان سوزی دارد که یک بیت آن بخاطر این عاجز مانده است.

سنگ اگر در دل ندارد مهر اولاد نبی
لعل در کوه بدخشان ازچه روشد غرق خون

این فامیل ادب دوست وهنر پرور بعد از مدتی رهسپار گلزمین کابل شد ودر دهکده علی آباد دیروز وجمال مینه و نادرشاه روغتون امروز جا گزین شدند در این وقت سید نسب که مثل رابعه بلخی پرده نشین بود ودیوان زیب النسا راضمن دیگر دروس مطالعه میکرد تخلص مخفی را خوش کردو آن راضمیمه نام خود ساخت و میگفت که من هم مدتی امیر زاده بودم مرا مخفی بگوئید در کابل به شاعری شروع کرد. این شاعره چون از سرزمین گل و بلبل و لعل ولاجورد بود درضمیر وخمیرش شعر را سرشته بودند سخنان عادی او شعر و کلام موزون بود.

در روزگار قدیم در بهارستان دیروز و (بهارك) امروز مسجدی بود که محراب ومنبر وگلدسته آن از لاجورد ساخته شده بود. طغیان کوکچه این مسجد را از جا باند کرده در فیض آباد بدخشان نزدیک خرقه مطهر

حضرت پیغمبر آورد. مخفی راجع به لعل سجده وزیبائی مرغزارها و بهارستان قصیده دارد که انسان را غرق حیرت می سازد .

همه اشعار مخفی آبدار بود و مانند زلفان درازوی در دلهای سنگین چنگ میزد و اثر میکرد .

مخفی و پسر عمویش در آتش عشق یکدیگر می سوختند و می گداختند و سعی می نمودند تا عشق خود را پنهان دارند. غافل ازینکه عشق مانند مشک است و مخفی نمیماند اگر عاشق در حصار آهنی هم زندگی کند آتش دل او بیرون حصار هم زبانه می کشد. مخفی در کابل اشعار هیوای خود را انشا میکرد و بدوستان ومحبان خود می سپرد .

شام هجران بسکه یادان لعل خوبان میکنم
درخیال لعل ملك کابل را بدخشان میکنم

وقتیکه مخفی بکمال و جاهت رسید پسر عمویش که (سید مشرب) نام داشت وهم سن وهم سال مخفی بود بکابل آمد مخفی پسر عموی خوشروی خود را که با لباس ابریشمی بدخشی ملبس بود دید و آتش قلبش مشتعل شد اما حیا مانع ان گردید که خود را بسویش بیفکند . رسم آنوقت چنین بود که نامزد ها یکدیگر را نه بینند.

بگفته جامی :

پریرو تاب مستوری ندارد
چودر بندی سر ازروزن برارد

ازان پس گاه بگاه مخفی جمال دلارای پسر عموی خودرا میدید اما پسر عمویش که یکجوان مؤدب و محجوب وخوش مشرب بود طاقت بیان حال خود را نداشت و جرات نمیکرد که عرض مطلب کند. لاجرم

مریض شد چنان مریض که عاقبت از پا رگذشته عازم دیار ما لوف بدخشان شد و سید نسب گویان جان داد . مخفی از مرگ محبوب خود مطلع گردیده سیاه پوش شد. این دختر خوش لباس و خوش قد و قواره به سوگواری نشست و بعد از چند سال توقف در کابل روانهء قندهار گردیده و در مجاورت خرقهء مطهر حضرت پیغمبر متولی و معتکف گردید. یکروز در دهکدهء قره قوزی مرا دعوت نموده بود ضمن صحبت گفت:

(۱۸ بار خرقه رسول اکرم را بوسیده و بسر و سینه و چشمان هجران کشیدهٔ خود مالیده ام محتاج عینك نیستم نور چشمانم زیاد است محتاج و کم روزی نخواهم شد)

مخفی بعد از سرودن یك سلسله اشعار عاشقانه و حاذقانه شکل شعرش جلوه عارفانه و صوفیانه اختیار کرد در بهار قندهار که سبز پوشان سبزینه، گلپوشان گلرو در جاده های متوازی و خیابانهای موزون قدم میزدند و مخفی با خواهر خوانده های قندهاری خود گاه گاهی به تفرجگاها میرفتند و سبزه ها را پامال نازمیکردند.

میگفت :

خوشا سیر بهار قندهار و دوستان باهم
همی گشتیم در گردچمن آهسته آهسته

مخفی در عین جوانی و نشاط لباس زیبائی را بدور انداخت و جامه پارسائی پوشید عوض اینکه با قد رسای خود جلوه نمائی و خودارائی کند سر بگریبان تامل و حیرت فرو برد و غصه خورد و خون جگر ریخت.

مخفی با بعضی شعرای معاصر مانند استاد خلیلی و مجو به هراتی و نگارنده مراوده و مکاتبه داشته و مشاعره ها کرده است.

مخفی مدتی را در قندهار سپری کرد و بعد از آن در زمان امیر حبیب‌الله‌خان شهید دوباره به بدخشان عودت کرد و پس از ه سال بالاخره به‌عمر ۸۵ سالگی در منزل خود واقع در قره‌خوزی رخ در نقاب تراب کشید و آثار جاودانی از خود بیادگار گذاشت. مخفی منشی لایقی بنام شاهمراد شاهی داشت و هنگامیکه بنده در بدخشان مدیر مطبوعات بودم بامن همکاری می نمود.

شاهمراد اشعار زیبائی می‌سرود و خط خوبی داشت و گاه به گاه نامه و آثار مخفی را برای من می آورد هنگامیکه من در فیض آباد مریض و زمین گیر شدم دوبار مخفی صاحبه در منزل محقرم تنزل کرد. وراجع به طبع آثار خود مستقیماً بامن مذاکره نمود آقای سید محمد دهقان که از نویسندگان و فضلای آن دیار است در این باره کمك های مادی و معنوی راوعده فرمود من یکروز به منزل مخفی دعوت شدم واو ماجرای زندگانی خود را یك بیك شرح داد که تمام آن‌را درچند پرده مانند درام وداستان دنباله دار نوشتم وهمه را برایش خواندم. خیلی‌ممنون ومسرور گردید گفت تو فرزند معنوی من هستی مرحوم شاه عبدالله بدخشی هم بمن خدمتی کرده است فراموش نمی‌شود. مخفی بدخشی از زیب‌النسا کورگانی ورابعهٔ بلخی ومحجوبه هراتی وعایشه درانی یادمیکرد و آثار آن شاعره ها را مطالعه می نمود وخاطرات و سرگذشت هرکدام را از نظر میگذراند. از اینکه رابعه ازدست برادرش شکنجه شده بود میگفت با زن درهرعصر وزمان جفا شده است بعضی مردان چقدر سنگین‌دل می باشند از سید مشرب پسر کاکای خود گاه گاهی یاد میکرد که جوانمرگ شد از شوهر محجوبه شنیده بود که‌اورا مقید ساخته بود وازاین بابت

خیلی متاثر بود. من کمر خودرا بمردی بسته کرده سالگره هشتادم او را درزمان حیاتش درکلوپ کوکچه جشن گرفتم اوق العاده خوشحال بود ومیگفت درزندگی سالگره مرا گرفتی ومن نتوانستم که اشتراک کنم من قوه ونیرو داشتم اما به نسبت تبصره عناصر عجوب متعصب در محل جشن آمده نتوانستم هنوز هم زنها یك سلسله مشکلات دارند یك عمر تبایغ میخواهد که زنها از اسارت وحقارت نجات یابند. بمن گفت تو بمن جرئت بخشیدی ونام مرادرنامچه ها کشیدی وعکس مرااولین بارگرفتی ورنه من مدتیست ازمطبوعات خیلی دور بودم. یکبارمرادر کابل انجمن نسوان دعوت نمود امانتوانستم به آنجا بروم. هنگامیکه استاد خلیلی بدیاربدخشان رفته بود بمنزل مخفی رفته یك پایه رادیو به اوهدیه نمود. استاد خلیلی ومحترمه مخفی باهم مشاعره ای کردند. که متن آن چنین است.

استاد خلیلی گفت:

۱ خوشم که خضررهم شدفروغ یزدانی
که بشنوم سخن مخفی بدخشانی

کسیکه ملك سخن راکند به فیض آباد
خدای باد نگهبان وی زویرانی

کنم زلعل بدخشان به شعروی دل خوش
که نزد اهل‌دل این باقی‌است وان فانی

چه خسروان که ازاین خاکدان فرورفتند
که نام شان نشنا سد کسی به آسانی

به بین به ناصرخسرو که بعد نهصد سال
هنوز تخت سخن راکند سلیمانی

در این زمانه که پنهان نمانده هیچ سخن
ز پرده اربرون گنج های پنهانی
عروس شعر که درحجله است گردالود
به آب طبع بشویش غبار پیشانی
بخامهٔ دوزبان شانه زن بگیسو یش
که نغز نیست بزلف سخن پریشانی
بگوش دختر افغان بخوان پیام حیات
که مادری، تو واز درد دختران دانی

مخفی باوجودیکه دل خسته وافسرده خاطر بودنمی خواست طبع آزمائی کند ومعذرت خواست که حال دست از شعر گوئی گرفته وزبان از نغمه سرائی بسته است.

با این همه خلیلی گفت که چند سخن منظوم و موزون ترا باید بشنوم قلم را بدست گرفته چنین نوشت.

توای ادیب سخن سنجی وسخندانی
درین زمانه که غواص بحرعرفانی
تو او ستاد سخن پروران این دوری
زطبع ملك سخن را کنی جهانبانی
بسوی اهل سخن لطف تو ازآن بیش است
که سوی کلبهٔ عاجز شدی به مهمانی
مرا که گلشن طبعم خزان شده افسوس
که از سخن قدمت را کنم گل افشانی
به نزد اهل خرد مخفیا مکن هرگز
به عقل ناقص خود نسبت سخندانی.

در سال های ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ در ولایت بغلان متصدی و مسئول و ناشر جریدهٔ فریدهٔ اتحاد بودم این جریده یك نشریهٔ زنده بود وزیر احمد بدخشی در بغلان صنعتی ماموریت داشت روزی از مخفی یاد کردم که زنده است یا مرده . گفت شکر زنده است اما او را مطبوعات کابل فراموش کرده اند . گفتم آدرس او را بگو گفت شاهمرادشاهی منشی او است ودر فیض آباد کار میکند گفتم جریده اتحاد را برایش ارسال می کنم . گفت خودم درین روز ها راهی بدخشانم چند شماره جریده را به او سپردم بعداز چندروز وزیراحمد از بدخشان عودت کرد یك نامه مخفی راآورد که درآن نوشته بود .

یادتوخدا کند که یادم کردی — ممنون بوصول اتحادم کردی
ز احسان برادرم تشکر گویم — زانرو که برادراته شادم کردی

درجواب نامه مختصرمنثور ومنظوم آن چنین نوشتم :

سلام ای مخفی پاکیزه طینت — بدخشی خواهر نیکو طبعیت
سلام ای خواهر فرخنده اختر — سخندان وسخن سنج وسخنور
گرفتم نامه ات مسرور گشتم — زشعرتازه ات مسحور گشتم
زتوروشن بود نام بدخشان — نزاده همچو تو مام بدخشان
بدخشان برتو می نازد بهاندیر — زخوان معرفت نسوان نما سیر
عروس شعررا مشاطه گی کن — بدانش پروری استادگی کن
سراسر شعرتوسحرو فسون است — بهرد فتر ترا کیف از فنون است
مرتب کردهٔ دیوان بدوران — ذخیره کردهٔ لعل بدخشان
بنازم همت مردانه ات را — بگردم لهجه رندانه ات را
سخن هایت بود بادر برابر — که گشته انتخابی جمله یکسر

صدت تحسین که ایام جوانی | ندادی از کف خود را یگانی
ز مکتوب وز لطف پیر یایت | تشکر کردم و زان پس دعایت
الا ای مخفی با فکر و باهوش | زند از طبع تو بحر سخن جوش
چه افسوس ار که پیر و ناتوانی | چه غم گر رفت ایام جوانی
چه انسان هرچه میگردد همی پیر | شود گفتار او توام بتاثیر
بود اندادی لاریبی عصایت | دل روشن چراغ و رهنمایت
خبرداری ، دل محزون شاعر | ضمیری عاشق و مفتون شاعر
زیکسو مایل حسن و جمال است | زیکسو بنده وهم و خیال است
زیکسو یاد سازد موطنش را | همی پژ مرده بیند گلشنش را
زیکسو خواهران بی سوادش | یقین هر لحظه می آید بیادش
چگونه دختران آریا نسا | همی گردندهم خوا ناودانا
که تا کی بی سواد و جاهلانند | سیاهی و سپید از هم ندانند
نمیدانم که تا کی باردوشند | زغصه تا بکی اندر خروشند
ندانم تا بکی این جنس انسان | فروخته می شوند مانند حیوان

زنان باشد بدنیا یار شوهر
رفیق همدم و همکار شوهر

. . .

براي اینکه یاد داشت‌های من در بارهٔ مخفی بدخشانی تکمیل گردد از بغلان علاوه بر اینکه با مخفی مکاتبه داشتم با جناب شاه عبد الله بدخشی که لعل پاره های بدخشان را می نوشت هم مکاتبه نمودم که در باره مخفی بمن معلومات مفصل بدهد.

شاه عبدالله بدخشی این چند سطر را بمن نوشت و فرستاد.

برادر دانشمندم غلام حبیب نوابی !

ازینکه بعدازمدتها سراپادم وشاد نمودی شاد باشی مخفی الحمدالله در قید حیات است چه می شود که چند روز مشکلات سفررا برخود هموار ساخته بدیدن او بروی واورا از نزدیك ببینی و با او بنشینی صحبت آن خیلی گیرودلی پسندانت مخفی اگرچه تاحال مستوره است اگرازعقب پرده هم صحبت دست بدهد استفادهٔ خوبی کرده می توانی دلشاد باشی که درین وقت که برای زنان اگرچه فاضله هم باشند مشکلات زیاد است من به مشکل برخی از آثار انرا تا جائیکه مقدور بود جمع کردم اما مکمل نیست خدا کند تو بتوانی تمام اثار این دختر با تفصیلات را جمع وچاپ کنی ازینکه در بارهٔ عکس آن نوشته کرده بودی تاحال در مطبوعات ما عکس برداری زن ها معمول نیست زینهار هوش کنی که دنبال این کار نگردی نه مخفی حاضر می شود عکسی بگیرد و نه کسی جرئت کرده می توانند که باین کار مشکل اقدام کند از عکس آن یك قلم باید صرف نظر کنی . اینك چند سطر راجع به مخفی .

مخفی یکی ازادیبه های معروفهٔ افغانستان ویك شاعرهٔ با استعدادو فاضلهٔ محیط بدخشان می باشد مخفی دختر مرحوم میرمحمودشاه بدخشی است .

پدر مخفی یکی از بزرگان بدخشان بوده و شخصاً خیلی مرد فاضل ودانشمند به شمار میرفته خاصتاً در شاعری وادبیات دوی یدطولا داشته ودر اشعار خویش (عاجز) تخلص میکرده است .

مرحوم میر محمود شاه سه اولاد داشت که یکی از آنها میر محمد شاه (غمگین) ودیگرش میر سهراب شاه متخلص به (سودا) و سومی دختر فاضله اش مخفی بوده است .

چون شخصی سیر محمود شاه مرد دانش پژوه و آدم عالم و با فضیلتی بوده لهذا در تربیه و تعلیم اولاد خود از هیچگونه جدیت کوتاهی نکرده است.
پسران او همه با فضیلت وشاعر بوده اند.

مخفی درقریه قره قوزی واقع در پنج میلی شمال غربی فیض آباد بدخشان که از نقطه نظر مناظر طبیعی خیلی نظر فریب است سکونت دارد وتمام هوا وهوس دنیارا ترک کرده است او انیسی بجزاز (قران پاک و کتب وقلم وکاغذ) برای خود اختیار ننموده ومقرر داشته، هرآنچه محصولیکه ازاملاك واراضی موروثی اوعاید می شود همه را فی سبیل الله بعابرین ومسافرین ومساکین ایثار می نماید. شاید متجاوز ازسی سال است که مخفی این رویه را در حیات خود اختیار نموده وبا این اساس تاحال رفتاردارد. چون دردامن اهل فضیلت پرورش یافته است خودش بشاعری تمایل نشان داده است دیوان اشعار مخفی بدخشی خیلی ضخیم است وحاوی غزلیات، رباعیات، مراثی، مخمسات، مسدسات قصاید ومراسلات منظوم می باشد. آثاراورا اینجانب بنام لعل پاره ها در مجله کابل چاپ کردم بعدازآن نتوانستم که این سلسله را تعقیب کنم شما عکس آنرا خواستید من حتی نتوانستم که نام اصلی آنراپیدا کنم بسیار آثارآن ازبین رفته است که خودش هم متاسف ومتاثر است وچند غزل آنرا فرستادم طور نمونه آنرا بگیرید وچون یك جوان متتبع هستی خودت در پی آن زحمت بکش تابتوانی آثارآنرا با دیگر خصوصیات زنده گی آن بدست بیاوری خود مخفی هم شهرت نمی خواهد خدا کند که درین کار خطیر موفق شوی وخاطرهٔ خوبی دراین کارداشته باشی ومردم ادب دوست بدخشان را ازاین کار پسندیده ات مسرور ومحظوظ بسازی.

کابل - اول حمل ۱۳۲۶

(شاه عبدالله بدخشی)

چون مضمون نامه، شاه صاحب بدخشی نزد من کافی و پسنده نبود ناچار به شاهمراد شاهی نامه نوشتم که شرح حال مخفی را بفرستد.

شاهمراد بمن چنین نوشت:

ای صبا این نامه ام بستان و تا کابل ببر
با انیس اهل درد افسانه ام کامل ببر
لیك آنجا چون رسی بر حسب میلم کار کن
بشنو اینك تا بگویم آن چنان رفتار کن

. . . .

بعد از آن خود را بکاخ مجمع نسوان رسان
احترامات مزیدم را ببر با امتنان
نکهت افشانی کن آنجا برسر وداماز شان
می نگردد محو از خاطر مرا احسان شان
با سخن گویان عصر و با ادیبان وطن
دمبدم اظهار تشکر کن تو در این سخن
خاصه اندر صدر مجلس از خلیلی کن سراغ
آنکه باشد انجمن ها را دل و چشم و چراغ
بر خلیل و با حباب، الهام و دهقان گو سلام
در بجا آوردن تعظیم شان کن اهتمام
باز بر آقای نیسان عرض و اخلاصم رسان
حضرت بیتاب و شایق نقطه را بوس از دهان
از جناب واجد وهم شاکر و اهل ادب
سر بسر احوال پرسی کن بمن یاری طلب

از نوا بی جستجو کن گر رسی باری به او
نامه ام بسپار و بشنو تا بخواند روبرو

. . . .

لطف کردی مغتنم ای قدر دان محترم
انچه بنوشتی رسیدان نامه ات اینجا برم
انچه اندر باب مخفی کردهٔ ازمن سراغ
هرچه گوئی دارم اما نیستم گاهی فراغ
هست در الماری و در طاق وصندوق و رواق
راست گویم بیشتر دارم ازین هم بی فراق
روزگاری شد که دور افتاده ام از خانمان
نیستم سودی ازین آوارگی ها جز زیان
هر کجا باشم بیاد دوستان دارم قیام
داعی ام با دوستان باوفا هرصبح وشام
گه سیه بادام و گاهی یاد جلغر میکنم
گاه یاد کوکچه چون شیر و شکر میکنم
گاه یاد کو هساران بدخشان می کنم
گاه یاد مرغزار ودشت و دامان میکنم
گاه یاد (مخفی) ونام سخنورمی کنم
دامن از سیلاب اشك خویشتن تر میکنم
یادگار چند از خود ماند زیب روزگار
یادگار او بود پیوسته بر ما افتخار
درمقام تاش قرغان او به هستی پانهاد
بعد ازان از خلم رفت انوار آن ام البلاد

مخفی اندر کابل وهم قندهار اواره سان
همچو بلبل رفته بودی سیر باغ وبوستان
بعد ازچهل سال آمداوسوی ماوای خود
کرد روشن او چراغ خانهٔ آبای خود
(شاه بیگم) بود نامش (سید نسب) اورا لقب
دخت محمود شاه (عاجز)سید عالی نسب
اوچولعل اندر بدخشان بود مسکون سالها
شد نهان در پرده برماساند این تمثالها
تااخیر عمر بودش در بدخشان آشیان
همچو بلبل بود درروزوشبان اونغمه‌خوان
رفتازعالم بروز(سوم ماه صیام)
جاش یارب باد اندر روضه دارالسلام
در هزار و سه‌صد وهشتاد سه شد رحلتش
(۱۳۸۳ق)
دارفانی را بود اخرهمین خاصیتش
تحفهٔ (شاهی) به (مخفی) نیست درشام وسحر
جزدعا چیزی ندارد تافرستد مختصر

از مرگ اوحضرت (شایق‌جمال) خبرشد درین وقت مدیر جریدهٔ هفتگی دهکده بودم مرثیه ای فرستاد باین مضمون.

تاریخ وفات حسرت‌ایات شاعرهٔ شیوا زبان ورابعه‌دوران حضرت (سیده مخفی بدخشی)

داد و بیداد از جفای آسمان   برد شمع بزم‌دانش‌از نظر
بی‌بی مخفی شاعرشیرین کلام   فضل وبا عصمت نیکوسیر

زهد و تقوی مونس دیرین او — بود شعرش جمله با دردو اثر
سید خوش صحبت مهمان نواز — از رسوم دین و دنیا با خبر
روزها مغروق گرداب خیال — می خریدا ز چشم او دریا گهر
سر نسازد چون بها یش هرنفس — یا فته دریا ز خود شوریده تر
جنس مادیات در چشمش حقیر — ذوق او در نقد معنی بیشتر
بابل با غ معا نی بوده است — داشت آتش در جگرا ین مشت پر
پا یهٔ عمرش چو شد (هفتا د و هشت) — بست از ین محنت سرا رخت سفر
(بیست و پنج جدی) زین دار فنا — رفته ما را ساخت هوش دربدر

شایق دلداده تاریخ وفات
یافت از (لعل بدخشان هنر)
(۱۳۴۲)

تصادفا همان روز که خبر مرگ مخفی رسید سید محمود کنری در دفتر نشرات دهکده با من نشسته بود قلم را گرفته این مرثیه را نوشت.

(فروزان اختر)

به گلزار ادب یك غنچه پژمرد — نوا گر بلبلی زین بوستان شد
درین تیره شب شعروادب آه — فروزان اختری از آسمان شد
نوای نغز در نای زمان مرد — نی خاموش در این نیستان شد
یکی لعل درخشان بدخشی — ز گنج دانش افغان ستان شد
سخن پرداز افسون کار مخفی — خراسان زی سرای جاودان شد
ندیدم ماه را درخاك خسپید — ولی ماه سخن در آن نهان شد
توچون خامش شدی ای شمع در جمع — منور محفل ما چون گورستان شد

تو تا (مخفی) شدی از چشم مردم
سپهر در مردم ، مردم جهان شد

نیاغلی (پائیز حنوفی) شاعر خوش قریحه که در انکشاف دهات همکار من بود از مرگ مخفی که مطلع شد (غبار غم) را در آئینه خاطرات خود چنین یافت و سرود :

جهان دوش گردید اندود دود — فضا تیره گشت و کواکب نهان
غم یاس بر درو دلها فزود — فروشد غبار غم از آسمان
چشم بست مخفی فروزین جهان

* * *

قلوب سخن پروران داغ شد — چو شمع سخن ساز بزدود و مرد
زغم گوهر پائی گل و باغ شد — چوان عندلیب سخن جان سپرد
فرو بست مرغ خوش الحان زبان

* * *

گلستان شعر بدخشان فسرد — حلاوت ز مغز سخن رخت بست
لب غنچه را پنجه غم فشرد — روان سخن را اجل سخت بست
نفس دادان بلبل خوش بیان

* * *

بلی بود مخفی عجب شاعره — که داد سخن داد در زندگی
همی زیست آن بانوی فاضله — به صبر و شکیبائی و بندگی
برون گشت از قالبش تاروان

* * *

کلامش صفا بود و همدلنشین — حلاوت به ترکیبش آمیخته
فزونتر بهایش ز در سمین — طراوت به لحنش شکرریخته

* * *

میان زنان بود او تاج ور — مقامش بود فخر نسوان همیش
بساط ادب باد زو نامور — زدور حیاتش ازین بعد بیش
چو نجم درخشنده جاودان

* * *

بود شاد یارب روانش مدام — شود نزد فردوس میان مسکنش
بروز حساب او بود نیک نام — زعصمت لباسی بود بر تنش
بود پاک دامن در آن آسمان

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد

ای قاصر از ادای صفاتت زبان ما
کی در خور ثنای تو باشد بیان ما
ما کی بذات خویش چو تصویر می رسیم
تا از تو آشکار نگردد نهان ما
از حرص دانه در قفس هستیم ورنه بود
از اوج هفت چرخ بلند آشیان ما
نه لایق بهشتم و نه درخور جحیم
ما خود چه ایم تا چه بود این و آن ما
عمر عزیز در سر سودای خام شد
دارد متاع یاس سرا سر دکان ما
داریم امید بر کرمت ورنه با عمل
اینجا چه ایم تا چه بود آن جهان ما
ایمان مکنوز (مخفی) بیچاره ات دریغ
یارب دمی که می بری از تن روان ما

در نعت نبی

ای شاه عرب سیر عجم سرور اعلی
معراج تو بگذشت ز قوسین او ادنی

شاهان همه بر در که تو همچو گدا یند
از بهر تو ارا سته شد دنیا و عقبی

در بیعت حکم تو بود مشرق و مغرب
فرمان بر شرعت زسمک تا بسه ثریا

برچشم کنند سرمه صفت خلق غبارش
تا گشته صدف در تر ا یثرب و بطحی

بخشود خداوند جهان لغزش ایشان
تا نام ترا کرد شفیع آدم وحوا

یوسف به تنگه چاه ثنا گوی تو باشد
بر چرخ بود نام خوشت ورد مسیحا

چون لا له به گلشن همه گل داغ تو دارد
ذکر تو کنند قمری و بلبل به چمن ها

دارد ز کرم های تو امید شفاعت
این (مخفی) عاصی است به در گاه تو شاها

لعل سخنگوی

کمترین بنده بود مهر گل روی ترا
مه دهد خط غلامی رخ نیکوی ترا
سرو شد بی سپر فاخته زآنروز که دید
درچمن جلوه کنان قامت دلجوی ترا
سزد از رشک قدح زارچو مینا گریم
تا بکی بوسه دهد لعل سخن گوی ترا
زاهد ازقبله ومحراب فراموش کند
در نمازار نگرد طاق دوابروی ترا
مردن ازهجرتوام به که به محفل بینم
بار قیبان دغا عارض نیکوی ترا
بوی شبوا ست که ازشرم برون می آید
تا که بردست صبا نکهت گیسوی ترا
لعل خون درجگر کوه بدخشان گردد
(مخفی) گروصف کند لعل سخن گوی ترا

لعل شکرها

میدهد سرمه فسون نرگس شهلای ترا
میرسد زیب دگر زآئینه سیمای ترا

آب در دیدهٔ خورشید دود گر بیند
از رهٔ دیدهٔ من حسن دل آرای ترا

گشته رسوای جهان ازغم طوبی زاهد
آه ازآن روز که بیند قد رعنای ترا

دست مشاطه جدا باد ززلفت چودلم
تا بکی شانه کشد زلف سمن سای ترا

تند میگشت صبا بر سرسرو اندر باغ
کرده تقلید مگر قامت و بالای ترا

جان من غم مخور ازخط برخت گشت عیان
گرد گل سبزه بود حسن.دو بالای ترا

همچو (مخفی) نمکین باد کلامش یارب
آنکه توصیف کند لعل شکر خای ترا

پیمانهٔ خود را

ندانم چون کنم یارب دل دیوانهٔ خود را
ندارد الفت صحرا نه میل خانهٔ خود را

شرابِ عشق را کردند از روز ازل قسمت
من از روز اول پر کرده ام پیمانهٔ خود را

شب تارم نشد روشن زعشق همچو پروانه
مگر از دست خود آتش زنم کاشانهٔ خود را

بکن قصد یکه با من داری ایچرخ جفا پرور
که کردم فرش راه سیل غم ویرانهٔ خود را

زآهم همچونی آتش بجان رفته زلیخا را
کشم تا در نیستان ناله مستانهٔ خود را

ندارد مزرع دنیا بجز غم حاصلی ایدل
بسوز از برق آهی خرمن بیدانهٔ خود را

رسد از دوستانم زخم ها بر دل از آن دانم
غنیمت ز آشنائی صحبت بیگانهٔ خود را

ندیدم درجهان بیوفا از کس وفا (مخفی)
که تا سازم فدای شمع او پروانهٔ خود را

دل ما

هرچند زدست تو خراب است دل ما
در بحر جنون گوهر ناب است دل ما

چون شمع زسوز جگر و دیدهٔ خونبار
عمری است که در آتش و آبست دل ما

هرچند که طی کرده بیابان فراغت
لب تشنه تر از موج سراب است دل ما

تا چند بگو ای بت بدمهر خدا را
با خون خوری باده و آب است دل ما

یک خندهٔ گل بود سرا های بهارم
این قافله بگذشت و به خواب است دل ما

چون خواستدی این غزل از (مخفی) دلریش
گو یا به سوال تو جواب است دل ما

بشکن بشکن

ز نور شمع من بزم رقیبان روشن است امشب
شرار آه من بر انجم آتش افکن است امشب
چنان گم گشته خوابم در فراق چشم جادویش
که هر مژگان بچشمم همچو نیش سوزن است امشب
سزد گر مهر و مه برچرخ خون گریند ازین ماتم
که صید او را شب جان کندن است امشب
تو ای قمری مزن کوکو به پیش قدد لجویش
که سرو نو غلام سرو آزاد من است امشب
شکستی زلف مشکین را شکست افتاد در دلها
فدایت جان مشتاقان چی بشکن بشکن است امشب
لباس سرخ در بر کرده بهر قتل مشتاقان
تو هم آماده باش ای دل شب خون خوردن است امشب
بگو این فرد خوش را از (شجاع الملک) ای مخفی
که تیر آه من بر چرخ ناوک افکن است امشب

امشب

گشت مهمان من آن سروخرامان امشب
هست ویرانه من رشک گلستان امشب
تحفهٔ درخور او نیست مرا می‌شاید
بدمم گریه نثار قدمش جان امشب
بزم بی کلفت اغیار بود بهر خدا
ساقیا یک نظری سوی غریبان امشب
ساقی و باده و معشوقه و گل گشت بهار
کی کشم منتی از روضه رضوان امشب
محو دیدار تو ای شوخ چنانم که خلد
در جگر خنجرم از جنبش مژگان امشب
شمع ما عقل و خرد باخته خوش می آید
ساغر می بکف از مجلس رندان امشب
رفت آن شمع جهان شمع بکف جانب باغ
تا کند خانه پروانه چراغان امشب
قرص خورشید نهان گشت و قمرشام بخفت
(مخفی) از شرم رخ آن مه تابان امشب

عذرخواهی

اگر به پیش تو جانا مرا گناهی هست
چه غم که زلف دوتای توعذرخواهی هست
نمیشدی بت من سنگدل چودانستی
که درشکست دل زار من صدائی هست
بخاک دید مرا قاتل و بحسرت گفت
هنوز درکفنش بوی آشنائی هست
چنین خراب نگشتی دلم اگر بودی
امید آنکه جفای ترا وفائی هست
زناله های دلم نیست دردلش اثری
(زدل بدل غلط است اینکه گفت راهی هست)
نگر بحال دل ریشم ای نسیم سحر
اگر گذار تو با زلف مشکسائی هست
بدی بکس مرسان (مخفیا) وشاکر باش
بقدر هر عملی عاقبت جزائی هست

خانه خراب است

برخیز که فصل گل وایام شباب است
رفتن زحرم جانب میخانه ثواب است
ابروی تو شد قبله و محراب نمازم
چشمان تو پیمانه وهم جام شراب است
بازای که بیروی تو ام مجلس احباب
گر روضه خلد است مرا عین عذاب است
تنها نه دل من شده ویران به نگاهت
از غمزه خونریز تو صد خانه خراب است
از بسکه زند دست بزلفن تو هردم
ازخون دلم پنجه مشاطه خضاب است
برطاق دوابروی توچشمان سیاهت
مست است که افتاده به محراب و بخواب است
بادولت سه روزه مشو غره چو بلبل
دوران گل وعیش جهان پا بهٔ رکاب است
قاصد تو ببرنامهٔ (مخفی) سوی دلدار
(انهم که چرا پی نفرستاد جواب است)

چه حاجت است

بی دوستان مرا به گلستان چه حاجت است
دارم چو لاله داغ به بستان چه حاجت است
از آب دیده ساغر عیشم لبالب است
جام شراب و مجلس رندان چه حاجت است
غم میکشد مرا و شفا هم ز لطف اوست
این درد را بناز طبیبان چه حاجت است
چون شمع اشکبار خموشی است کار عشق
ای عندلیب این همه افغان چه حاجت است
انصاف نیست ورنه کجا سرو و قد او
نسبت به سرو قامت جانان چه حاجت است
تکلیف دوست را غرض آزردن من است
(مخفی) مرا به بزم رقیبان چه حاجت است

باستقبال ندیم

خواهم نوشت

تا یکی ازحال زار خود خبر خواهم نوشت
تا بچند از ناله های بی اثر خواهم نوشت

آنچه دیدم از جدائی هات کی تاب آوری
شمه گربا توای بیداد گر خواهم نوشت

(حال هجرانت نوشتم دیدهٔ خونبار گفت)
(جای سرخی هاش) از خون جگر خو هم نوشت

ای جفا جوی ستمگر این تغافل تا بکی
برسر نامت ازین پس بی خبر خواهم نوشت

گر نویسد وصف شعر خود بلوح از (ندیم)
(مخفی) انرامن جوابی چون گهر خواهم نوشت

دورنگی

چشمان سیهٔ مست تو آماده جنگ است
مژگان تو خونخوار تر از مردم زنگ است
حسنت پی تسخیر دلم بسته کمر را
ز ابروی کجت تیغ سیاهیش بچنگ است
هر کس نبرد سر حله عشق بپایان
این بحر بلا جوش همه کام نهنگ است
یکرنگ مشو تا نشوی داغ چو لاله
هر گل که درین باغچه زیباست دو رنگ است
آهم بدل سخت تو تاثیر ندارد
(مخفی) چه کنم شیشهٔ دل مایل سنگ است

اهـویت

قیامت میکند برپا خرام قد دلجویت
بلا ی بارد از طرز نگاه چشم جادویت

شود در درصدف پنهان و شکر آب اندر نی
در اید در تکلم گر لب لعل سخن گویت

نقاب از ابر بر سر میکند خورشید از خجالت
مه نو شام سر برمی کشد از شرم ابرویت

(چو دیدم خال را بر گوشهء چشمت بدل گفتم)
مگر ز ابرو کمان دار است بردنبال اهویت

هوای خلد از سر بیل حو را زدل برون آرد
بخو اند ایهء زاهد اگر از مصرف رویت

غم تنهائی و نا دیدن رویت مرا خوشتر
ازان بزمیکه بینم غیر را بنشسته پهلویت

اگر دور امت ازبزم وصالت روز وشب لیکن
بود این (مخفی)غمگین زجان ودل دعا گویت

دامن بوتراب

مگر ز روی خود آن نازنین نقاب گرفت
که خود ز شرم برخ دامن سحاب گرفت

عرق نگر برخ اتشینی او نـازم
به صانعی که ازین برگ گل گلاب گرفت

بخود گداخت قمر تا هلال شد از رشك
چرا که دولت پا بوس او رکاب گرفت

چو مه که روشنی از افتاب می گیرد
ز پرتو رخ تو نور آفتاب گرفت

بکند خیمهٔ راحت ز ملك دل ارام
که سیل اشك فرور یخت جای خواب گرفت

ببردم از دل صدچاك شانه زلفـش.
گرفت تحفه ام اما به پیچ و تاب گرفت

که کرد دولت جاوید را بکف (مخفی)
کسیکه دامن ال ابوتراب گرفت

کج بحث

ای چشم نیم مست ترا با شراب بحث
دارد مهٔ جمال تو با آفتاب بحث

از باغ ها برون کندش بسته باغبان
تا کرده است با گل رویت گلاب بحث

کج بحث عاقبت شود از گفتگو خجل
سنبل بزلف یار ترا نیست تاب بحث

امشب که دیده بیتو سرا خون زدیده ریخت
دیشب که داشت با دل بریان کباب بحث

گردید زان دروغ سیه روی نزد خلق
باطره تو داشت مگر مشک ناب بحث

آنها که گفتگو بسر این جهان کنند
چون کودکان کنند برای حباب بحث

هرگز بکام دل نرسد هیچکس بدهر
عاقل کجا کند بسر این سراب بحث

مشنو تو پند واعظ بی مغز را خموش
(مخفی) که کرد با سخن لا جواب بحث

الغیاث

گشتم خراب چشم خمارینت الغیاث
تلخ است کام از لب شیرینت الغیاث

باشد تنت لطیف ترا ز برگ گل ولی
ای شوخ دارم از دل سنگینت الغیاث

رحمی بکن که صید ضعیف است مرغ دل
گشته اسیر چنگل شاهینت الغیاث

هر شیوه ات جفاست در آئین دلبری
از شیوه ات فغان و ز آئینت الغیاث

(مخفی) بباغ حسن توای بیوفا مدام
دارد چو عندلیب ز گلچینت الغیاث

گل مراد

گردید حساب راحت و شد درشما ر رنج
تقسیم ماست زین فلك بی مدار رنج

هر شام هزار غم رسد هر صبح صد ستم
چون من ندیده هیچکس از روز گار رنج

بی رنج وغم فرو نبرم آب از گلو
زاحسان ماست بس خجل و شرمسار رنج

ایدل شباب رفت و نچیدی گل مراد
اندر خزان کسی که بدید از بهار رنج

رحمی بحال زارمن ناتوان بکن
تا کی کشم ز هجر توای گلعذار رنج

وصلی که با تو غیر بود هم نشین مرا
بهتر که در فراق کشم صد هزار رنج

(مخفی) چو نوش و نیش جهان در گذر بود
غمخوار خالق است توخودرا مدار رنج

گوش چرخ

فصل گل است و روز و شب و نو بهار صبح
از جوش کوکب است گل اندر کنار صبح
خواهی که فیض رحمت حق را نظر کنی
دل را مده بخواب گران زینهار صبح
گر مرده دل نه بنگر از سرخرد
باشد عیان ز صنعت پرورد گار صبح
دارد بجیب از اخترو مهرش درخو شاب
یعنی بگوش چرخ بود گوشوار صبح
این صافی گهر که به صبح است از چه روست
دارد شبا هتی به بنا گوش یار صبح
(مخفی) مباش بی خبر از فیض صبحدم
از جای آب شیر دهد آبشار صبح

گوشه امن

بیروی توشد بر من همدیده جهان تلخ
دور از لب شیرین توشهدم بدهان تلخ

صد جان دهم و مهر ترا کی دهم از کف
هر چند که بر زنده بود دادن جان تلخ

دشنام دهی چون شکر آید ز دهانت
کی حرف برون آید از آن کام و دهان تلخ

خوش آنکه بود گوشه امنی و کتابی
از صحبت نااهل که دارد گذران تلخ

(مخفی) چه کند بی گل روی تو جهان را
بر بلبل شوریده بود فصل خزان تلخ

بار آفتاب

ترکی که چشم مستش عالم خراب دارد
صید ضعیف ما را کی در حساب دارد
چوگان بدست هرکه گردد سواران مه
سرها چو گوی در پیش جان در رکاب دارد
کی دل رهد ز دستش کان چشم نیم مستش
خورده شراب واکنون فکر کباب دارد
سنبل بزلف جانان تشبیه کی توان کرد
کان طره از رگ جان صد پیچ و تاب دارد
در شام هجر دایم از بحر اشک چشمم
بریاد آن بنا گوش در خوشاب دارد
چون غنچه خون خورد دل دور از تو گر بخندد
گرد سفید چشمش گو بی تو خواب دارد
شمشاد بی ثمر را با قامتت چه نسبت
سرو قدت بنازم بار آفتاب دارد
این تهمتی که برپاش بسته است از حنا نیست.
او کشته عاشقان را از خون خضاب دارد
هرچند شرمسارم (مخفی) امیدوارم
در نزد رحمت او عصیان چه تاب دارد

آفتاب می ریزد

زجور پر شکنت مشک ناب می ریزد
زچشم مست تو دایم شراب می ریزد
عرق بروی تو باشد چو شبنم سحری
که قطره قطره بروی گلاب می ریزد
مکن تو نسبت رویش بماهتاب ای دل
ز هر کرشمه او آفتاب می ریزد
شکست قدر در آبروی گوهر ریخت
تکلمی که از آن لعل ناب می ریزد
زهوش رفت خطت را چو دید زان سبب است
که باغبان برخ سبزه آب می ریزد
دلم بر آتش هجر تو خود کباب بود
رقیب باز نمک بر کباب می ریزد
تو (مخفیا) به شکرخنده اش مرو از جای
که از تبسم واحد حساب می ریزد



قحطی کاغذ

ننوشت بمن نگار کاغذ — بنوشتمش ار هزار کاغذ
ای هدهد خوش خبر توانی — از من ببری بیار کاغذ
وانگاه بگویش ای ستمگر — قحط است دران دیار کاغذ؟
هجران تو چون شرار باشد — وین جسم من نزار کاغذ
یک شمه ز حال دل نویسم — بردن نتوان هزار کاغذ
کی شرح غمم دهد بگردد — گر صفحهٔ روزگار کاغذ
گردیده دوات دل پر از خون — وین دیده انتظار کاغذ
یا رب که شود ز وصل کوتاه — از رحمت کردگار کاغذ

چون یار نمی دهد جوابی
(مخفی) شده شرمسار کاغذ

لحن داود

باز نوروز شد و جوش گل و فصل بهار
شد عروسان چمن گل بکف از بهر نثار

سبزه برگرد گل همچو خط رخسار بتان
سرو و شمشاد خرامان شده چون قامت یار

باد تا تخت سلیمان گل آورد بباغ
لحن داود کشد مرغ چمن از منقار

ساقیا خیز که خمها همه در جوش آمد
باده پیش آر و غم دهر بزاهد بگذار

شادی امروز سزد جمله مسلمانان را
شه مردان شده در تخت خلافت سردار

آن شه دین که بگفت حق صفتش ناد علی
اسد الله لقب گشت امیر و کرار

نام کفر از دم تیغش بعدم گشت نهان
جان خود درشب هجرت به نبی کرد نثار
شیر یزدان علی عالی و داماد نبی
کیست اندر صف اسلام چون او شاهسوار
چاریار است در اسلام که گردیده بپای
چاردیوار شریعت بوجود هرچهار
وصف ذاتش نبود حد تو (مخفی) خاموش
که پیمبر صفتش کرده به لفظ دربار

وعده دیدار

کرد بامن وعده دیدار یار
انتظارم انتظارم انتظار

برد از دستم عنان اختیار
شهسوارم شهسوارم شهسوار

همچو لاله از غم هجران مدام
داغدارم داغدارم داغدار

شکوه از اغیار دارد هر کسی
من زیارم من زیارم من زیار

کم شد از لطف کمش در نزد غیر
اعتبارم اعتبارم اعتبار

میدهد بوی وفا بعد از وفات
از مزارم از مزارم از مزار

کرد محتاج خسیسان عاقبت
روزگارم روزگارم روزگار

نی به گلشن نه به گلخن لایقم
همچو خارم همچو خارم همچو خار

چون خزان بگذشت (مخفی) حیف حیف
نو بهارم نو بهارم نو بهار

ناچار

گشت تا آن سرو گل رخسار با اغیار یار
روز و شب دارم چو بلبل ناله‌های زار زار
نخل عجزم در بهارستان استغنای او
دارد از خون جگر از آهی اتشبار بار
ماه نو از رشك ابروی تو شد زیر سحاب
گل ز شرم عارضت افتاده در گلزار زار
گر روم من میتواند رباغ بر دل میرسد
رنج از نارنج و داغ از لاله و از نار نار
پیش گیسویش مکن ای دل سخن از مشك ناب
کی دهم زان زلف عنبر بو بصد تا تار تار
داغ ناصوری که بر دل داشتم از سالها
زابرویش دو بود از خط شود ناچار چار
شکوه از دست رقیبان کردنت بی جا بود
مخفی هر دردیکه در دل داری از دلدار دار

ندیده است هنوز

ترک شوخم غم هجران نکشیده است هنوز
آه عشاق بگوشش نرسیده است هنوز
نه وزیده است صبا بر سر زلفش گستاخ .
چشم ائینه رخش سیر ندیده است هنوز
جوش خط جلوه دهد حسن دل ارایش را
سبزه بر گلشن رویش ندمیده است هنوز
کاش زاهد به سر کوی تو آید بیند
باغ خلدی که شنید است و ندیده است هنوز
دل شیدا و تمنای وصالش (مخفی)
این خیالی است که در خواب ندیده است هنوز

افسانه‌ام امروز

دلدار بود همدم وهم خانه ام امروز
نازد به فلك كلبه ویرانه ام امروز

حاجت به می وساغرو پیمانه ندارم
از گردش چشمان تو مستانه ام امروز

درپای دلم زلف چلیپات بود دام
آن خال بنا گوش بود دانه ام امروز

یك عمر نهان بود غمت در دل وجانم
مشهور زن ومرد شد افسانه‌ام امروز

عشق صنمی دردلم افتاده چون صنعان
از كعبه بردجانب بتخانه ام امروز

مشاطه‌جدا كرد دلم از خم زلفت
با شد گله بیهوده باشانه ام امروز

(مخفی) تن وجان در قدم یار فشاند
این صبر توواین دل دیوانه ام امروز

شعار بوالهوس

سر بسرخام است کار بوالهوس
پخته کی گردد خمار بوالهوس
شمع هر بزم عندلیب هر گل است
نیست بر کسی اعتبار بوالهوس
خار و گل یکسان برد در چشم او
هست چون طفلان شعار بوالهوس
کی وفادار توگردد گر کنی
نقدجان خود نثار بوالهوس
نخل مهرش بار غم می اورد
صد خزان دارد بهار بوالهوس
بشنو ازمن (مخفی) هرگز مکن
عمرخود راصرف کار بوالهوس

دست در کمر

آن شوخ جفا کار که لب چون شکر ستش
آن دلبر عیار که رخ چون قمر ستش
گر سوی من غم زده آید عجبی نیست
شاهان هم جا سوی غریبان گذر ستش
بر کبک دلم چنگل شهباز شد از رشک
آن دست رسائی که اندر کمر ستش
هرچند که دلدار وفادار توان گفت
پیداست که دل بسته زلف دگر ستش
بسیار بود همدم و دلدار عزیزش
اما بو فاداری من کی دگر ستش
زانروز که دیده است رخت غنچه به گلشن
از رشک لب لعل تو خون در جگر ستش
این اتش جانسوز که در سینه (مخفی) است
عمری است که در سنگ نهان چون شرر ستش

مردانه باش

ایدل از عیش دو عالم یکقلم بیگانه باش
ای جنون درو ادی عشقش برو مردانه باش
باش در صحرا چو مجنون شاه ملک بی غمی
شو برون از قید وهم فارغ از فکر خانه باش
عافیت خواهی ز اسباب تعلق دور باش
مست و مخمور و خراب و بیخود دیوانه باش
همچو بلبل بر سر هر شاخ گل افغان مکن
در طریق سوختن خاموش چون پروانه باش
سینه را مسجد بساز و دل بیادش سبحه دار
خواه در دیر مغان و خواه در بتخانه باش
بار منت برندارد خاطر ازادگان
خود می و خود ساقی وخود ساغر و پیمانه باش
کی بکف آری دل (مخفی) نباشی موشکاف
تا شوی محرم بزلف گلرخان چون شانه باش

جانانه کند رقص

تنها نه زشوقت دل دیوانه کند رقص
قمری و گل و بلبل و پروانه کند رقص
هرگز نبود قابل این مرتبه منصور
عشق است که بردارچو مستانه کند رقص
دیدارطلب کعبه و بتخانه ندانند
هرجا که بود جلوهٔ جانانه کند رقص
دیوانه عشق است نه جوینده لیلی
مجنون که بهر وادی وویرانه کند رقص
تا گشته گرفتارتو مرغ دل عشاق
در حلقه دلم ازهوس دانه کند رقص
نرگس که دوچشمان سیه مست تودیده
برهر سر بازار چودیوانه کند رقص
(مخفی) شده امشب مه من ساقی مجلس
مینا و خم و باده و پیمانه کند رقص

بهار فیض

هرچند غمچه راست زباد بهار فیض
دارددلم ز نکهت گیسوی یار فیض

گلها بباغ گر به برند از بهار فیض
برده بهار از گل رویش هزار فیض

همچون درخت خشك زباران نو بهار
ما برده ایم از مژه اشکبار فیض

جز نام از سخاو کرم نیست در جهان
عنقاو کیمیاست درین روزگار فیض

ما را بخوب وزشت جهان واعضا چه کار
شاخ بریده را نبود از بهار فیض

نه گل شدم که زینت باغ وچمن شوم
نی خار خشك تا برد ازمن شرار فیض

(مخفی) تو بگذر ازدل پرداغ عاشقان
بسیار برده اندازین لاله زار فیض

اختلاط

تا که دارد دل به آن شوخ سخن گو اختلاط
کرده از بیگانه و از خویش یکسو اختلاط

تا تو رفتی از چمن ای سرو گل رخسار من
قمریان را نیست باهم غیر کوکو اختلاط

گشته خون از رشك در بر این دل صد پاره ام
تا فتاده شانه را با آن خم مو اختلاط

دورم از خود کردی و با ناکسان همدم شدی
گرچه عمری داشتم من با تو بدخو اختلاط

سرخرو گردد بخون خویش (مخفی) عاقبت
هر کرا افتاده با آن تیغ ابرو اختلاط

بی‌جا غلط

یار هم بزم رقیب و گفتگوی ما غلط
خون دل از دیده می ریزیم چون مینا غلط

وعده های بیوفایی‌ها همه مکر و فریب
دی غلط امشب غلط امروز و هم فردا غلط

چند می پرسی ز ما حال دل غمدیده را
دل به پیش تست جانا پرسش بی‌جا غلط

سیر گل سازد پریشان این دل رنجیده را
دل چو باشد تنگ جا نارفتن صحرا غلط

حسن اگر اصلی بود آرایش دیگر چه کار
منت مشاطه باشد با رخ زیبا غلط

اعتماد رزق بر رزاق کن مخفی که هست
ابر و بر باد و باران از پی دنیا غلط

از سخن چه حظ

چون غایب است شمع من از انجمن چه حظ
سرو جهانم ار نبود در چمن چه حظ
دور از گل عذار تو ای نو بهار من
از سبز لاله زار و گل و نسترن چه حظ
کامیکه تلخ گشته ززهر فراق تست
گر شهد و شکرش بود اندر دهن چه حظ
باغ بهشت بی رخ احباب دوزخ است
بی روی دوستان ز گل و یاسمن چه حظ
(مخفی) به ابلهان چه ضرور است گفتگو
چون یار هم سخن نبود از سخن چه حظ

باحسان قانع

به وصال تو نگردند رقیبان قانع
درخیالت من غمدیده بهجران قانع
خواهم آخر که بد شنام کنی خرسند ش
آنکه زین پیش نگردیده باحسان قانع
قیس راحب جنون بیشتر از لیلی بود
عاشق آن است که شد باغم جانان قانع
درغم دوست به آزار رقیبان خوش باش
عندلیب است به خاری ز گلستان قانع
از قناعت مگذر شان بزرگی این است
چرخ با این عظمت گشته بیک نان قانع
بوسه از لب جانانه رسدت قانع باش
خضر گردیده به یک جرعه ز حیوان قانع
مصر روشن ز جمال مه کنعانی تست
(باش مخفی) تو باین کلبه احزان قانع

آزادگان فارغ

خوش آن روزیکه در کوی توای آرام جان فارغ
نشینم شادمان و از زبان این و آن فارغ

نمیدانستم از اول طریق گوشه گیری را
نگاه چشم میگون تو کردم از جهان فارغ

شدی دیوانه تا از قید عالم وارهی ایدل
به صحرا هم نخواهی شد ز سنگ کودکان فارغ

سزن گل بر سر دستار از این گلزار بیرون شو
اگر خواهی شوی از گفتگو با باغبان فارغ

درخت ار بارور شد سنگسار خلق میگردد
بود از فتنهٔ دوران چو سرو آزادگان فارغ

کسی را کز ازل با شیر غم پرورد دورانش
عجب دارم که گردد در بهشت جاودان فارغ

مده از شکوه بی جا ملال دوستان (مخفی)
بعالم کس نگر دید از زبان دشمنان فارغ

برطرف

جان که کشته بسمل آن تیغ ابرو برطرف
دل که خون کردست آن لعل سخنگو برطرف

ناوک مژگان و تیرغمزه اش را سینه‌ام
گر هدف شد بادمزد شصت و بازو برطرف

سر که در راه وفا بر باد دادم حیف نیست
تن که گر دیدست خاك آن سر کو بر طرف

صبر و آرامم اگر آن قد دلجو برد برد
دین و دانش گر ربود آن خال هندو برطرف

دست و پایم گر بتار زلف مشکین بست بست
کرد طوق گردنم قلاب گیسو برطرف

هر نگاهش فتنه‌ای و هر ادایش آفتی
صد بلا گر بینم از آن چشم جادو برطرف

گفتگوی شیر را (مخفی) بگو تدبیر چیست
صد جفا گر بینم از آن شوخ بدخو برطرف

توشه عاشق

پرخون بود از یاد لبت شیشه عاشق
فکر دهن تنگ تو اندیشه عاشق

فصاد چه داری سر آزار زلیخا
جز دوست نباشد برگ و ریشه عاشق

آمد ز ازل رسم جفا شیوه معشوق
در راه وفا خاک شدن پیشه عاشق

هر سنگ که می کند همی گفت بفرهاد
بر پای خود است عاقبت تیشه عاشق

غم قافله سالار بود در سفر عشق
(مخفی) بود از خون جگر توشه عاشق

چالاک

تا کی ز هجرت ای شوخ بی باک
خون بارم از چشم ریزم بسر خاک

مثلت ندیده چشم زمانه
تا گشته بر پا ایوان افلاک

بسیار خوبان دیدم ندیدم
در فن شوخی همچون تو چالاک

در کوره غم تا چند سوزی
جسم ضعیفم مانند خاشاک

از لطف گاهی گر سویم آئی
مانی قدم را در چشم نمناک

تن فرش راهت سر خاک پایت
گردد فدایت این جان غمناک

زهری که باشد از دوست (مخفی)
هرگز نخواهیم از شهر تریاک

پنهان میکنم

شام هجران بسکه یادآن لعل خندان میکنم
در خیالش ملک کابل را بدخشان میکنم
ناله و حرمان واه وداغ دل گل کرده است
در بهار بیکسی سیر گلستان میکنم
هر دم از یاد نگاهی برخ لیلی
همچو مجنون بوسه برچشم غزالان میکنم
کاکل مشکین او یکشب بخواب آمد مرا
عمرها تعبیر آن خواب پریشان میکنم
از فراقت میشوم دیوانه لیکن روز و شب
خویش را مشغول بازی همچو طفلان میکنم

گل نچیدم من ز باغت باغبان تندی مکن
خون دل از دیده باریدم بد امان می کنم

در سخن چو میل اگر داری مرا کاندر سخن
خویش را چون بوی گل در برگ پنهان میکنم (۱)

گرچه مسکین و غریبم بوریای خویش را
گی برابر بر فراش تخت شاهان میکنم

(مخفی) دلریش را نبود سر بیت و غزل
خاطر خود را با این و آن پریشان میکنم

۱- اصل مضمون زیب النسا مخفی را مخفی صاحبهٔ بدخشی استعاره کرده او گفته است.

در سخن پنهان شدم مانند بوه ر برگ گل
هر که دارد میل دیدن در سخن بیند مرا

خوبان بدخشان

عمری است که بودم بدل ارمان بدخشان
صد شکر که رسیدم به گلستان بدخشان

از نسترن و سوری وصد برگه و شقایق
فرش است بهر کوه و بیابان بدخشان

در آب وهوا سالم و پر میوه که نغز است
بی مثل بود نعمت الوان بدخشان

از سیب صفاهان و ثمرقند چه گوئی
ای بی خبر ازبارك و شغنان بدخشان(۱)

۱- در بدخشان ناصر خسرو علوی را که در یمگان بدخشان مدفون است شاه ناصر میگویند.

ویك سنگ هم بنام شاه ناصر است که در محیط وحریم ناصر خسرو است ازآن سبحه و مهره گردن می سازند خواجه گرخی با الفتح کهٔ وسکون را.

در کوکچه کن سیر جوانان شناور
و انگاه گذر کن به خیابان بدخشان
خونا به شده لعل ز غم در جگر کوه
از حسرت لعل لب خوبـان بدخشان
برکنده دل ازقوم و وطن کرده فراموش
هر کس شده یك مرتبه مهمان بدخشان
درمصرجهان بودخسریدا روی افزونا
افسوس که رفتند عزیزان بدخشان
یاسید شاه ناصر (۱) ویا خواجه کرخی
خواهید خداوند نگهبان بدخشان
جوش گل و هنگام بهار و چمن و رود
وین (مخفی) ما بلبل خوش‌خوان بدخشان

۱- مزاری است در قسمت غربي فیض‌آباد مرجع خاص وعام است

صد همچو من

ای هلاک چشم فتانت نه من . صد همچو من
وی خراب لعل خندانت نه من .صد همچو من
جلوه گر شد تا مه روی تو از زیر نقاب
گشته چون آئینه حیرانت نه من. صد همچو من
کشتگانت بی عدد دل خستگانت بی حساب
جان ودل را کرده قربانت نه من. صد همچو من
همچو قمری طوق درگردن هزارت در هزار
بنده سرو خرامانت نه من. صد همچو من
ازخرد بیگانه گشته باد ذودام آشنا
همچومجنون در بیابانت نه من. صد همچو من
میروی از بزمم ای مجموعهٔ دل در قفا
هست چون کاکل پریشانت نه من. صد همچو من
مخفیا گراین غزل برطبق واقف گفتهٔ
بنده طبع سخندانت نه من. صد همچو من

عاقبت کار

با نگهی یار من برده دل زار من
برده دل زار من با نگهی یار من

سینه افگار من شد هدف تیر او
شد هدف تیر او سینهٔ افگار من

ترک جفا کار من ترک جفا کی کند
ترک جفا کی کند ترک جفا کار من

باعث آزار من گشته باغیار یار
گشته باغیار یار باعث آزار من

چهره گل نار من شد زغمش زعفران
شد زغمش زعفران چهره گل نار من

دیده خونبار من راز مرا کرده فاش
راز مرا کرده فاش دیده خونبار من

عاقبت کار من تا چه شود (مخفیا)
تا چه شود مخفیا عاقبت کار من

سروچمان

ایدلبر سنگین دل سیمین بدن من
یک لحظه نشین در بر و بشنو سخن من
خودرا بتو گم کرده چنانم که ندانم
من جان و تو تن یا تو شده جان به تن من
مهرت بدلم جای چنان کرده که فردا
در حشر زند بوی تو سر از کفن من
ترسم که چو فرهاد دهم بیهده جانرا
رحمی نکنی ای بت شیرین سخن من
در باغ شده جمع گل و قمری و بلبل
بخرام توای سرو چمان در چمن من
در خواب شبی گر لب لعل تو ببوسم
آن صبح دمد بوی گلاب از دهن من
از آفت گل سرغ چون خار نشین است
هر جا که تو باشی بود آنجا وطن من
آن یوسف من تا شده (مخفی) زبرم دور
این کلبهٔ تنها شده بیت الحزن من

شام و سحر

ایشوخ جفا پیشهٔ بیداد گر من
بنگر که ز هجر تو چه آید بسر من
رفتی ز برم ای بت بدمهر و ببردی
صبر از دل و هوش از سر و نور از نظر من
جز زلف و رخ یار که دارم بخیالش
فرق دگری نیست ز شام و سحر من
در باغ شده زیر پر فاخته پنهان
تا سرو بدیده است بت جلوه گر من
(مخفی) بجز از اشک که این هم گذرد زود
در کلبه تنها که بگیرد خبر من

قربان جنون

چون یار جدا می شود ا بدل همه خون شو
یك قطره‌ای آخر زره دیده برون شو
گردون هم دون پرور و هم سفله نواز است
یك چند به اوضاع جهان بنگر و خون شو
در بحر رود بحر شود قطره نا چیز
ای کم تو هم از خویش برون آی و فزون شو
ای صبر برو تاب هم عشق نداری
ای عقل ز سر بگذر و قربان جنون شو
رفتم بطواف حرم و گفت سروشم
از هستی موهوم برون آی و درون شو
تا محو تو گردند همه ائینه رویان
ای صیقل زنگار دل از پرده برون شو
(مخفی) بجز از لطف تو غمخوار ندارد
یا فخرد و کونین مرار اهنمون شو

خط خوبان

خط آمد بر رخت ای سیمتن آهسته آهسته
برون شد سبزه ات گرد سمن آهسته آهسته

به پوش ای باغبان گل کرد آن حرفی که دی میگفت
نسیم صبح در گوش چمن آهسته آهسته

بت نامهربانم مهربان گردیده میترسم
صبا دا بشنود چرخ کهن آهسته آهسته

بود افسون چو طفلی را که بفریبند با شکر
دلم را برد آن شیرین سخن آهسته آهسته

فدایت جان من قاصد چو بردی نامه ام سویش
زبانی هم بگو احوال من آهسته آهسته

نبودت گر سر آزردن (مخفی) چرا گفتی
سخن با مدعی در انجمن آهسته آهسته

زلف شبرنگ

دلم تا با غم او خو گرفته … زخویش و آشنا یکسو گرفته

عجب چشم سیاه وحشت آمیز … مگر این شیوه از آهو گرفته

برون شد تا نگارم از گلستان … چمن را غلغل و کوکو گرفته

کمر بسته به قتلم چشم مستش … بکف شمشیر از ابرو گرفته

به گلشن شب گشود آن زلف شبرنگ … مگر شب بو از آن شببو گرفته

به پهلوی تو تا جا کرد اغیار … مرا دردی است در پهلو گرفته

بریده دل ز عیش هر دو عالم … (چو مخفی) با غم او خو گرفته

شگوفه

بهار وسبزه و جوش شگوفه   شده هر شاخ گلپوش شگوفه
همی نالید بلبل زارو میگفت   چنین آهسته در گوش شگوفه
چو هستی را نمی باشد وفائی   هزار افسوس از جوش شگوفه
کنند تصدیق بر بی مهری عمر   زبان حال وخاموش شگوفه
به بین در باغ و عبرت گیر (مخفی)
چه شد این فیشن دوش شگوفه

شگوفه

زجود خزان کرم پر گشاده است شگوفه
هزار نعمت الوان نهاده است شگوفه
اگر بسر خرامی بپای بوسیت ای گل
به صحن باغ خیابان فتاده است شگوفه
به بین بدیده عبرت که چشم اگر تو نپوشی
زاوج رو به تنزل نهاده است شگوفه
غرور عیش جوانی دمی است همچو حباب
فتد بخاک اگر پر کشاده است شگوفه
خوش است مصرع صایب که گفت ای (مخفی)
زجلوه که دل از دست داده است شگوفه

تخت سلیمان

نوروز جهان گشته گل افشان ز شگوفه
فرش زر و سیم است خیابان ز شگوفه
یکعالم شور است جوانان وطن را
گویا در و بام است چراغان ز شگوفه
مرغان چمن نغمهٔ داود سرایند
آورد صبا تخت سلیمان ز شگوفه
هردم بسر سبزه ز تحریك نسیمی
گلریز کند شاخ درختان ز شگوفه
بلبل همه شب تا به سحر زار بنالد
پیوسته کند ناله و افغان ز شگوفه
دوران گل و عیش جهان پا برکاب است
یك هفته تهی گشت گلستان ز شگوفه
اموات شجر زنده کند باد بهاری
(مخفی) بنگر صنعت یزدان ز شگوفه

کجا دل

مرا ازدوستان دارد جدا دل
ندانم تا چه دارد مدعا دل
ذلیخا روی یوسف دیده میگفت
محبت کاه باشد کهربا دل
تو هم بی ما بکوی یار گردی
الهی خون شوی ای بیوفا دل
صبوری از دل عاشق مجوید
کجا صبرو کجا عاشق کجا دل
نداری رحم برجان من ایشوخ
ندانم دربرت سنگ است یا دل
غلط باشد که من خودرا بگویم
چرا دادم بیار بیوفا دل
ملامت نیستم نادیده بودم
مرا افگند آخر در بلا دل
زبس آزردم ازاهل زمانه
سواگر دیده است ازما سوادل
غم جانان چو با من آشنا شد
بمن شد (مخفیا) نا آشنا دل

در کنار گل

ساقی بیا که میگذرد روز گار گل
یک هفته بیش نیست دوام بهار گل

گردان شده ست کشتی گل هر طرف مگر
دریای آتشین شده باغ از شرار گل

از سبزه کرده فرش چمن باغهای صنع
آمد سحاب تا که بشوید غبار گل

عالم معطر است مگر تاجر بهار
آورده مشک و عنبر سارا ببار گل

افتد بخاک سبزه و شبنم رود زخود
از خنده خورده اند مگر کو کنار گل

آن سرو ناز گشته خرامان سوی چمن
آمد نسیم و کرد بپایش نثار گل

هرجا حبیب هست بود در پیش رقیب
آمد فغان ناله بلبل زخار گل

صد گریه هست در پی یک خنده (مخفیا)
از شبنم است اشک روان در کنار گل

قربان کیستی

ای دیده با زواله وحیران کیستی
ایدل اسیر زلف پریشان کیستی
ای سرو قد غنچه لب گلعزار من
زیب بهارو زینت بستان کیستی
بکشا نظر که مور ضعیف تو ایم ما
ای پادشاه حسن سلیمان کیستی
ما خون دل خوریم و تو با غیر جام می
گریان من از رقیب تو خندان کیستی
یعقوب وار بیت حزن گشته خانه ام
در تخت مصر یوسف کنعان کیستی
ما و دلیکه بسمل آن چشم کافرست
ای جان تو هم بگو که تو قربان کیستی
گلرا که جوش حسن زیك هفته بیش نیست
(مخفی) خموش بلبل خوش خوان کیستی

نقش خیال

این عالم عبرت نیست جز برق شرر چیزی
درمشرب وما کولش جز خون جگرچیزی

درعیش وغم عالم دربیش و کمش هردم
هرچند نظرکردم نامد به نظرچیزی

قوت دل دانایان ازخون جگرباشد
حاصل ز هنرنبود براهل هنرچیزی

صدغوطه بخون دل‌خوردیم و بکف نامد
غواص خیالم را ازدرو گهرچیزی

عیبش ز هنر بهتر تلخش زشکرخوشتر
هرکس که بکف دارد ازسیم‌وزر چیزی

عمری است گرفتارم درجمع اسیرانست
از لطف نظر سویم ای‌شوخ پسرچیزی

خلقی به فغان آمد ازناله من لکن
اندر دل سخت تو ناورد اثرچیزی

سنبل که پریشان است درباغ نسیم‌آورد
ازنکهت گیسویت البته خبرچیزی

(مخفی) چوبسی دیدم درنیک‌وبدعالم
جز نقش خیال او نامد به نظر چیزی

ستم تنهائی

دوستان با که دهم شرح غم تنهائی
عاقبت کرد خرابم الم تنهائی
یار همدرد بود زهر غمم را تریاك
همه غم سهل بوداه غم تنهائی
کردی ایچرخ زیاران موافق دورم
گشتم ازجبر تو آخر علم تنهائی
لشکر فکر وغم از هرطرف آورد هجوم
سر نهم برسر زانو چودم تنهائی
شب یلدا است شبم روز قیامت روزم
دیدم این لیل و نهار از کرم تنهائی
فلك از جور چوهم صحبت غو لانم کرد
یا الهی گویم ستم تنهائی
آنچه قسمت زازل رفت نگردد کم و بیش
(مخفیا) صبر گزین درحرم تنهائی

تیغ دوابرو

ای آنکه ز فرد اخبرت نیست که هستی
مغرور مشو هیچ گراز خود خبر هستی
باری بتومعلوم شود حال بد و نیك
روزیکه ازین منزل پرحادثه رستی
جز تیغ دوا بروی تو و آن چشم می آلود
شمشیر ندید است کسی در کف دستی
چشم تووصد غمزه بهر غمزه بلائی
زلف تو و صد حلقه بهر حلقه شکستی
گفتم که جواب غزل کیست خرد گفت
(مخفی) نه ترا گفتم ازین مرتبه پستی

مخمسات

(مخمس به غزل شیخ سعدی)

گفتم که نگار من جفاجوست　　هم صحبت جاهلان بدخوست
این شیوه ز دلبران نه نیکوست　　ناگاه در آمد از درم دوست
(لب خند کنان چو غنچه در پوست)

چون خنده جان فزاش دیدم　　حرف از لب شکرش شنیدم
از باغ مراد گل بچیدم　　پیش قد مش بسر دویدم
در پای فتاد مش که ای دوست.

ای شوخ ستم شعار پرفن　　که گه نظری بجانب من
آن عهد قدیم خویش مشکن　　چشمش بکرشمه گفت با من
این نرگس مست من چو آهوست

میرفت بباغ آن نگارین　　با خال سیاه و زلف مشکین
لب خنده کناه و دل پراز کین　　گفتم که همه نکوست لیکن
این است که بیوفاست و بدخوست

(مخمس بر غزل زیب‌النساء مخفی گورگانی)

بود دل در خم زلفت غریب بی سرانجامی
نگفتی یک شبی اینجا اسیری هست در دامی
نپرسی حالم ای نامهربان از ناز خودکامی
اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی
نکردی یاد مهجوران به مکتوب و شدایامی

ندیدم از تو ای روح وروان یک لحظه دلداری
چه شد گر یک سخن گوئی از آن لعل شکرباری
سلیمان را بدان حشمت ز موران کی بدی عاری
اگر از شوکت ودولت تو الطافی نمی داری
نوازش می توان کردن که ایان را بدشنامی

بگو پیغام ای باد سحران شوخ جاهل را
که از هجرت بنوشم تا بکی این زهر قاتل را
پرستم باخیالت عمرها سودای باطل را
بیا ای مایهٔ آرام دل آرام ده دل را
که نبود بعد ازین بی تو مرا صبری و آرامی

نگردد دور گل بلبل چو بیند روی نیکویت
شود خون مشك در ناف غزال از رشك گیسویت
کند قالب تهی دایم هلال از شرم ابرویت
بر اید آفتاب ای مه برای دیدن رویت
نماید گوشهٔ ابرو اگر حسن تو در شامی

* * *

اسیر نو گرفتارم دراین دامم چه خواهد شد
درین گرداب غم آغاز وفرجامم چه خواهد شد
چگویم (مخفیا) کاندیشهٔ خامم چه خواهد شد
نمیدانم من ای (مخفی) سرانجامم چه خواهد شد
بکار خود چو می بینم نمی بینم سرانجامی

(مخمس بر غزل پری حصاری)

آن سر که نیست مهر ترا ش ور شکسته به
آن دل که نیست از تو در آن غم نشسته به
از نیش زهر دادهٔ غم زار و خسته به
چشمی که نیست با ز بر وی تو بسته به
دستی که دامن تو نگیرد شکسته به

روزیکه چهرهٔ عالم هستی بمن نمود
آن روز برق جلوهٔ حسنت دلم ربود
مهرت تنید در رگ و پی همچو تار و پود
دل را که رشته ایست بشیرا زه وجود
پیوند اگر بغیر تو یا شد گسسته به

با طرهٔ تو تا دل عشاق بند شد
جانها هم بر آتش عشقت سپند شد
رفتی و اه دل شد کامت دو چند شد
برخاستی قیامت کبرا بلند شد
(بنشین دمی که فتنهٔ محشر نشسته به)

برقول زاهدان ریائی نرفته خوش
این پند پوچ ووعظ ریائی نگفته خوش
هر قیل وقال بیهده را ناشنفته خوش
حرفیکه درد عشق ندارد نهفته خوش
آهی که بی اثر بود از دل نرسته به

مخفی بهار خوش خبری میکند به بزم
گلها نثارسیم وزری میکند به بزم
ساقی ما چه جلوه گری میکند به بزم
امشب خیال نشه پری میکند به بزم
زاهد برو که شیشهٔ تقوی شکسته به

(مخمس بر غزل وحشی)

عمری که براه تو دویدیم دویدیم — گر زهر غم و رنج چشیدیم چشیدیم
یا مهر و وفای تو ندیدیم ندیدیم — ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم بریدیم

تا چند گل وصل ترا غیر بچیند — تا کی همه سر جور و تطاول ز تو بیند
این صید دگر چنگل شهباز نه بیند — دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم

رفتن بر رندان دغا باز غلط بود — می خوردنت ای دلبر طناز غلط بود
آه عربده و قهر بما باز غلط بود — رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی و رمیدیم رمیدیم

تا چند کنی ناله چو بلبل به چمن ها — مخفی نه غم یار بود بهر تو تنها
هر گل طلب این خار کشیده به رسن ها — وحشی الم دوری و این قسم سخن ها
آن نیست که ما هم نشنیدیم شنیدیم

(مخمس مخفی بدخشی بر غزل مخفی هندی)

نه در فراق تو عمری بسر توان کردن نه طرف کوی تو شام و سحر توان کردن
نه لحظهٔ غمت از دل بدر توان کردن نه سوی گلشن وصلت نظر توان کردن
نه در حریم خیالت گذر توان کردن

به شیر غم مگرم از ازل بپرورد ن غذای من نبود غیر خون دل خوردن
چه زندگی است که هر ساعتش بود مردن نه با رقیب توان لحظه بسر بردن
نه از دیار محبت سفر توان کردن

چو نیست شادی ایام کس نشد نومید نه مونسی که بگویم با و غم جاوید
نه طاقت که دگر بار طنز و طعنه کشید نه به وفای تو بستن توان دل امید
نه از جفای تو قطع نظر توان کردن

گشاد کار مرا عقده ایست بس مشکل بکار خویش فرو مانده ام من بیدل
نه از خیال تو یکدم شدن توان غافل نه راز عشق تو بتوان نهفتن اندر دل
نه غیر خویش کسی را خبر توان کردن

مخمس برغزل ادا

عمر رفت و برغرور نفس وشیطا نم هنوز
در تحیر گاه عالم محو وحیرا نم هنوز
روز و شب مشغول بازی همچو طفلا نم هنوز
ازشکست توبه دل را... عصیا نم هنوز
بستهٔ زنجیر طبع نا پشیما نم هنوز

شاه حسنت سالها باج ازمهٔ تابان گرفت
ملك دلها را به تیغ ابرواز خوبان گرفت
لعل سیراب تو ازشهد وشکر تاوان گرفت
عمرها شد خضر خطت چشمهٔ حیوان گرفت
درخیال ظلمت زلف پریشا نم هنوز

***

تا که شد ماوای عاشق خاك کویت دراز ل
مرغ دل شد بستهٔ هر تار مو یت دراز ل
کاشکی هرگز نمی دیدیم رویت در ازل
دیده بودم عارض بیگا نه خویت دراز ل
آشنا مژگان نمی گردد بمژگا نم هنوز

هر که سویت یك نظر ای دلبر عیار کرد
دین و دل بر باد داد از خرد انکار کرد
همچو صنعان بت پرست بود به کفر اقرار کرد
عقدۀ زلفت شمردن سجه را زنار کرد
کس نمی‌داند زبان کفر و ایمانم هنوز

***

دوستان در دامنش عمری زدم چنگ امید
صد جفا (مخفی) ازان شوخ ستمگر پیشه دید
آنچه دیدم نیست کس را طاقت گفت و شنید
گشت خطش زلف و زلفش ریش و ریشش شد سفید
ای ادا سن بستۀ ان عهد و پیمانم هنوز

مخمس بر غزل شاهمراد شاهی بدخشی (۱)

عمر بگذشت و نشد شاددل ناشادم
مصرع حافظ شیراز بیامد یادم
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
کاش این نکته نمیداد بیادا ستادم
که درین ورطه غم هیچ نمی افتادم
این چه عصری است که نبود اثر از عدل تمیز
هنر و فضل و خرد خوار بود جهل عزیز
همه جا عربده و جنگ و جدال است و ستیز
وچه دوری است پر افسانه و عبرت آمیز
کاش حساس نمی بود دل ناشادم

۱-محترم استادشاهمراد شاهی بدخشی صاحب دیوان از همکاران رسمی من-ربدخشان بوداو منشی و مخلص مقرب محترمه مخفی بود. نواسی تیموریان.

شادمانی نبود هیچ درین غمخانه
نبود امید وفا از خود و از بیگانه
صدق و اخلاص کنون نیست بجز افسانه
عمرها شد که من زار بیك پیمانه
خون دل خورده درین دیر خراب آبادم
***
داغ ان لاله عذارم شده دردل ناسور
غم بود همدم و راحت شده است از من دور
بغم و غصه و دردم به همه جا مهشور
زاهد ار درد ندارد توبه او گو معذور
او چه داند چه بود این همه گی بیدادم
مخفی از درد و غم هجر شدم خسته و زار
بردل غمکش من گشته فزون بار فشار
رفته از من دگر آرام و صبوری و قرار
شاهیا نیست مرا صبر دگر در غم یار
ترسم اندیشهٔ این غم بدهد بر بادم

(ابیات)

سزد که مهر چو گیسوان سیاه پوش شود   که ماه زهره جبینم سفید پوشیده است

* * *

گویند کز بنفشه سازند دفع سودا   دیوانه کرده شهری سرو بنفشه پوشم

* * *

بت دانای من جز صندلی رنگی نمی پوشد   که از درد سر دلهای خونین برحذر باشد

* * *

به براطلس زرد کرد آن نگار   خزان نازد امشب برنگ بهار

* * *

شمع در محفل و مه در فلک و گل در باغ   انقدر لطف ندارد که تو در خانه ما

* * *

آتش اندر سینه بود از تکمهٔ لعل یخن   دستمال گردن او شعله جواله شد

رباعیات

یا رب بدل فگار من رحمت کن   بر دیده اشکبار من رحمت کن
بر دوش خمیده از گناهم بخشا   بر قامت زیر بار من رحمت کن

***

یا رب بدل پر المم رحمت کن   بر خاطر خسته از غمم رحمت کن
بر خوی بدو حال تباهم بخشا   از لطف به بخش از کرمم رحمت کن

***

یا رب به پریشانی حالم بخشای   بر این تن پر رنج وملالم بخشای
بر این دل پر زداغ وحسرت رحمی   بر رنگ شکسته ز انفعالم بخشای

***

یا رب به طفیل مصطفی واصحاب   شرمنده مکن مرا تو در روز حساب
اخرچه بگویم ار بپرسی عملم   جز فضل و کریمی تو ام نیست جواب

***

سردار ملك سرور عالم احمد   سالار رسل گوهر ادم احمد
آمد ملك وعالم وآدم محکوم   حاکم همه رارسول اکرم احمد

شاهی که کله به فتح دوران بشکست

او رنگ جم و سپاه نعمان بشکست

خم گشت قد فلک چو طاق کسری

تا چوب غضب بفرق خاقان بشکست

***

مقصود من از کون و مکان یار است

نی میل بجنت و نه خوف از نار است

تا چند کنی نصیحتم ای ناصح

دیوانه بکار خویشتن هوشیار است

...

ای سرو قد و لاله رخ سمین تن

شیرین سخن و شکر لب و سیب ذقن

گل چهره و غنچه دهن و نرگس چشم

سنگین دل و بیدادگر و عهد شکن

...

ما تن به جفای تو سپردیم ایدوست

جان نیز چو خاک ره شمردیم ایدوست

جز حسرت دیدار تو زین دار فنا

رفتیم و دگر چیز نبردیم ایدوست

...

ای ماه به ابروی هلال تو قسم
وی سرو بقامت نهال تو قسم
جز یاد توام خیال دیگر نبود
ای غارت هوش باخیال تو قسم

* * *

ای زیب چمن بی تو چمن را چه کنم
ای قوت روح بی تو تن را چه کنم
خود گو که به محفل عزیزان بی تو
نقل و می و مستی و سخن را چه کنم

* * *

آنم که بجز تو با کسم خوئی نیست
جز تو سرا لفتم به مه روئی نیست
انی که تو از تکبرو سنگ دلی
با (مخفی) خونین جگرت خوئی نیست

* * *

فریاد که از جهان پر ارمان رفتم
یک گل نگرفته زین گلستان رفتم
نکشاده لبی بخنده از جور فلک
باداغ دل و دیده گریان رفتم

* * *

از یاری این جهان وفاداری نیست
در گلشن وصلش گل بی خاری نیست
این دوستی زمانه را سنجیدم
جز خون دل و رنج جگر خواری نیست

* * *

افسوس که در زمانه یك یاری نیست
یك همدم و مونس وفاداری نیست
میدان به یقین چو با ملك یار شوی
آئینه او تهی ز زنگاری نیست

* * *

شد فصل بهار و گشت سو سبز چمن
سیر فت بباغ سرو سیمین با من
گفتم که کند نثار گل در پایش؟
باد سحر از میانه بر خاست که من

* * *

از نگهت زلفین تو ای سیمین تن
خون مشك شد بناف آهوی ختن
گفتم که رساند بوی زلفش به ختا
باد سحر از میانه برخاست که من

* *

آن شاه سهی قد ارغوان زیب چمن
ببرید ز دوستان و پوشید کفن
گفتم بمن خسته که آرد بویش
باد سحر از سینه پرغلطش که من

* * *

روزیکه به باغ سرو آزادم نیست
رغبت به گل و سنبل به شمشادم نیست
پیوست بکام دگران شیرینم
جز کندن جان کار چو فرهادم نیست

* * *

شوخی که مرا مدام غمگین دارد
گه فکر و خیال آن و گه این دارد
روزم ز غمش شب است و شب هم (مختفی)
یک سر دارد هزار بالین دارد

* * *

گر چرخ بما مونس و دمساز آید
عمریکه گذشت از کجا باز آید
گویند بجوی رفته باز آید آب
این آب بجوی رفته کی باز آید

...

برخلق بود شب چراغان امشب
برمن قدر است یار مهمان امشب
این شمع چراغ نیست پروانه ماست
آتش زده بر جان رقیبان امشب

چند غزل مخفی که اخیرا بدست رسیده است.

چشم جادوئی

زجام باده شوقش زبس سرشار و مدهوشم
جنون هر لحظه میگوید نهان صد راز در گوشم

بخود در مانده‌ام یارب نمیدانم سراپا را
نگاه چشم جادوئی مگر کردست مدهوشم

ربوده قامت و رخسار و ولعل لب و چشمش
ز تن تاب و ز رخ رنگ و ز دل صبر و ز سر هوشم

چو مجنون بوسه برچشم غزالان دادم و گفتم
نثار مد ابروشم فدای چشم اهوشم

اگر در زلف مشکینش بشد از کف دل و دینم
زشام کفر بیرون کرد ان صبح بنا گوشم

چنان بیگانه کرد از عقل و هوشم عشوه ساقی
که تا دور قیامت بر نمی اید بسر هوشم
بنالد طبع من با غنچه‌ها ای باغبان مخروش
خراب لعل مینوشم خراب لعل مینوشم
روم در باغ و بیخود هر نفس در پای سرو رفتم
دران ساعت که یاد اید از ان سرو قبا پوشم
نه (مخفی) کفر را دانم نه ائین مسلمانی
ز دین و دل برون کرد ست ان زلف سیه پوشم

...

لعل مینوش

زبس که کرده خراب آن دو لعل می نوشم
نظر بجام شراب ار کنم رود هوشم

اگر وصال توای حور وش دهد دستم
نسیم روضهٔ رضوان شود فراموشم

بر این امید که قاصد پیامت آرد باز
چو طرهٔ تو زسرتا بپا همه گوشم

خوشم بدین که رقیبم به شکوه یاد کند
به محفلی که ز خاطر کند فراموشم

چو شب به صبح رسد هر نفس دهد یادم
ز شام زلف کج و صبح آن بنا گوشم

شب وصال توای ماهرخ ز حیرانی
بسان آئینه ازیاد خود فراموشم

ز بسکه چشم تو در کار سرمه تیز بود
کند به پیش تو در هر نگاه خاموشم

بیادم آمد و در پای سرو افتادم
نهال قامت آن دلبر قبا پوشم

هزار آیهٔ قران زبر کنم (مخفی)
به خط صفحهٔ رویش رسم رود هوشم

بنازم

زعشاق رنجیدنت را بنازم — باغیار رخ نمودنت را بنازم

بصد قهر از بزم باغیر رفتن — بصد ناز پس دیدنت را بنازم

بهنگام گلگشت و صحن چمن‌ها — بشنگی خرامیدنت را بنازم

بایمای چشم و اشارات ابرو — ادای سخن گفتنت را بنازم

ربودی دل از دست (مخفی) وانگه

به قتلش کمر بستنت را بنازم

* * *

چند نمونه نثر مخفی بدخشی

مکتوبات محترمه مخفی بدخشی که بنام نگارنده روز نامه بدخشان غلام حبیب نوابی مواصلت کرده است و در شماره ٦٤٣ مورخ ۹ سرطان ۱۳۳۲ روز نامه بدخشان طبع شده است مسلسل درین جا درج می شود

(نامه اول) ـ روز چارشنبه ۹ سرطان ۱۳۳۲ روز نامه بدخشان چاپ شده . برادر فاضلم آقای نوابی !

همینکه نوید ورود شمارا به بدخشان به صفت نگارندگی اطلاع یافتم از حد زیاد خرسند وشادمان شدم زیرا شمارا یکی از قدردانها و سابقه داران این خطه ومخصوص باین ضعیفه میدانم اگرچه آقای واجد دراوان وظیفه داری شان خدمات خوبی کرده وآثار قابل قدری از خود باقی گذاشته اند چون اوشان بمرکز میروند وشما عوض شان عز تقرر حاصل وواصل گشته اید خیلی خوش بختم که باز از قدردانهای سخنور و نویسنده لایق وپرعاطفه وطن دوست ما مجدداً بمدیریت مطبوعات بدخشان تشریف آورده است ازین ضعیفه جز دعا ثمری بوجود نمی آید

همواره از خدای قدیر ترقی و آبادی وطن و آرامی ملت مسلم و نجیب و کامیابی وطن خواهان را خواهانم. امید است این ضعیفه را فراموش نکرده همواره بارسال روزنامهٔ نامی بدخشان مرا ممنون و به مطالعه آن شادم فرمایید خواهشمندم که روزنامه خود را به معرفت ارجمندم شاهزاده شاهی برایم مسلسل فرستاده واین عاجزه را بیش از پیش ممنون و مجلوب فرمائید.

(مخفی بدخشی)

نامه دوم در شماره ۱۳۱ ص ٤ - ۲۱ سنبله ۱۳۳۲ روزنامه بدخشان چاپ شده.

ارجمند عزیزم نوابی !

این جانب دعا گوی تان را تا تحریر این نامه صحت کلی حاصل نه تنها هر دو پاهایم مبتلای درد است بهر حال خدای عالم را شکر گذارم از ارجمندم شاهی پرسش کردم از جانب شما اطمینان خیریت داد شماره های روزنامه بدخشان را برایم رسانید سراپا ملاحظه کردم تماما مضامین و مندرجات آن دلچسپ وخواندنی وقابل قدردانیست و آنچه بورود خویش بقریه قره قوزی وصحبت ناچیزی توضیحات داده بودید باآنکه درخور آن نبودم دانستم که شما از روی قلب عالی و شرافت ذاتی و حسن نیت وصفای نیت مروت فرموده این ضعیفه هم چنان همواره در حق دوستان و ارادتمندان دعا گویم از احوال این ضعیفه

واقف شدید که جز دعادرحق دوستان و خدمتگاران صادق وطن و التجای ترقی وپیشرفت وطن وکامیابی هموطنان خدمتی ازآن بوجود آمده نمی تواند. به شما وسایر دوستان وخدمتگاران صمیمی وفدائی وطن توفیق خدمت میخواهم موفقیت شان را ازبارگاه بی نیاز نیازمندم چون وسیله توصل ندارم تا احساسات خود را بحضور دیگراد باعرضه دارم امید که مراتب تبریکیه و خرسندی این ضعیفه را توسط روزنامه

بدخشان ترجمانی و تقدیم دارید .

درپایان این نامه خواهش میرود هرگاه بهطبع دیوان ناچیزم اقدام میفرمائید یک مقدار غزلیات ورباعیات برادر مرحوم میر محمد شاه متخلص بهغمگین پراگنده وپاشان نزدم موجوداست اگر لازم دانید با قبول زحمت درپایان کتاب من آنرا نیز زیور طبع بپوشانید خدا [illegible] ازاجر نخواهد بود وازوصیت آنمرحوم که کرامات او را بچشم یقین دیده ام استعانتی بهعملی میخواهم آنطرف مخیرید تاگفته نماند اگر موافقه بفرمائید تااطمینان بخشید توسط ارجمندم شاهی تقدیم میگردد والا خوره.

(مخفی ضعیفه)

(یادداشتنوایی بهمخفی)

بدخشان چونین محترمه ! همشیره مهربانم !

تاجبعقدار ز[illegible] محکم عدالت [illegible] نیست

این واهمیابه بگویم .

تحصیل [illegible]

هر قدر اشعار تان که از چاپ مانده باشد با اشعار برادر غمگین تان بما زود تر لطف کنید که فرصت نشر است نامه بر نیست .

(نامه سوم) بتاریخ ه میزان ۱۳۳۲

درشماره ۱٤٤ روزنامه بدخشان چاپ شده .

فرزند معنوی ام نوابی مدیر روز نامه بدخشان !

نسبت جمع آوری و شیرازه بندی (تذکرة الشعرای ماضی و معاصر بدخشان) که بخود زحمت قبول کرده و در روشن ساختن نام و نشان شعرای این محیط رنج می بری نه تنها من ضعیفه در مقابل این نظریات ستوده و نیک سپاس گذار و متشکرم بلکه مردم قدر شناس بدخشان بخود بالیده در حق شما دعای خیر میکند و خداوند دعای مستمدان را قبول میکند همین قدر برایت میگویم :

در بحر سخن سنجی نوابی
بهر مطلب که داری کامیابی

سرا فراز ت بخواهم نزد یاران
شوی مشهور چون لعل بدخشان

* * *

(یاد داشت نوابی به مخفی)

بدخشان ـ نگارنده بدخشان از نامه و سر نامه ات ممنون و مشکور شد

گشت روشن دیده از نور سواد نامه ات
سبز شد کشت امید من ز رشح خامه ات

فاضله محترمه : از حسن نظر و التفاتت خوشوقت شدم مکتوب مرحمت اسلوب تان دل‌مرا قوت بخشید. دعای تان انشاالله مستجاب می‌شود بنده‌از دوستان هم‌طبع خود انتظار دارم که مرادرین راه‌یکه تاز نگذارند .

پای‌ما لنگ‌است ومنزل بس‌دراز دست‌ما کوتاه و خرما بر نخیل

(نامه چارم) در شماره ٤ ١٧- ١١ عقرب ١٣٣٣ روزنامه بدخشان چاپ شده است .

عزیزم نوابی مدیر روزنامه بدخشان .

مجله زیبای میرمن‌را که‌فرستاده بودید ازنظرم گذشت‌لطفا این‌چند سطر راذریعه روزنامه بدخشان بنام میرمن‌نفیسه‌شایق نشرکرده بفرستید اگرچه به بناعلی شاهی‌هم گفته‌ام که‌طور جدا گانه‌هم مکتوب مرا به میرمن نفیسه بفرستد .

. (مخفی)

همشیره‌عزیزه‌ام میرمن نفیسه نگارنده مجله میرمن !

مجله پر بهای میرمن را که ازطبع برآمده یک‌شماره آنرا بنام مدیریت مطبوعات بدخشان فرستاده بودید درفیض‌آباد مطالعه کردم خیلی‌خرسندی و فرحت حاصل شد .

مضامین مندرجه‌آن قابل ستایش ودرخور تقدیراست باآنکه خدمتی جزدعا ازاین بیچاره برنمی‌آید خوش‌بختم که زنده‌ام وآرزوهائیکه سالها درپیشرفت تعلیم وتربیه‌طبقه نسوان‌دردل می‌پرورید‌م الان‌مشاهده‌میکنم باوجودیکه فعلاعمر این‌ضعیفه ناچیز به‌هشتاد رسیده ضعف پیری اعصاب‌و

اعضای مرا خسته ساخته اما شوق و علاقه که به معارف داشتم از خدای متعال نیازمندم که تمام طبقات کشور عزیز مان را ترقی و تعالی نصیب شود به طبقه نسوان که درحقیقت عضو قوی و رکن مهم جامعه و عالم بشریت است پیشرفت های شایانی بخشد؛ در خاتمه موفقیت و کامیابی ان عزیزه را در راه انجام این وظیفه که به نیروی همت مردانه وار کمر بسته ایداز بارگاه کبریائی مسلت می نمایم .

(مخفی بدخشی)

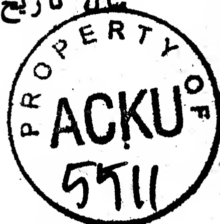
* * *

(مخفی) مراثی و قطعات موزانی که در باره پدر و مادر و برادر دارد همه یك فصل جداگانه است درین جا یك قطعه مرثیه ایکه درباره برادر جوانمرگ خود میر سهرابشاه (سودا) که شاعر موزونی بود سروده است درین جا درج می نمایم..

آه میر غریب

(میرسهراب شاه) ازدوران جز جفا و الم نبرد نصیب
گرچه شهزاده بدخشان بود گشت عمری بهر دیار غریب
چون قضا برسر آمدش مطلق نه مداوا بکار شد نه طبیب
ماه شوال شام یکشنبه کرد زاحباب رو بسوی حبیب
سال تاریخ ان دبیر خرد کرد تحریر بر بعید و قریب
پا ز گل بر کشید سر ز قدم
گفت ازروی (آه میرغریب)

۱۳۳۲



مرحوم (سودا) بمناسبت عاشورا وماتم حضرت حسین مرثه و منقبت موزانی دارد که فعلا بدسترس ما نیست فقط یك بیت آنرا که مخفی صاحبه خوانداو راگریه و گلویش راغم گرفت من یا دداشت کردم:

سنگ اگر در دل ندارد مهر اولاد نبی
لعل در کوه بدخشان از چه روشد غرق خون



حبیب نوابی بسال ۱۳۰۰ شمسی در کوهدامن متولد و پس‌ازختم
تحصیل در سال ۱۳۲۰ به وظیفه‌پر افتخار معلمی گماشته شد . بعد
از مدتی رو به مطبوعات نهاد که‌در نتیجه فعالیت های ادبی وفر-
هنگی جوایز متعدد ادبی‌و مطبوعاتی‌را نصیب شد ، آثار چاپ شده‌او
چون کتاب زن ، مجوبه هروی ،سلطان رضیه ،عایشه درانی
،رابعه بلخی ، مجموعه آثار پشتوبنام تسلی گلهای خیال ، ملنگ
جان ، کوکچه ، استاد قاسم ،لعل‌بدخشان، حکیم انوری ، آهنگهای
محلی واثر حاضر را از خود بجاگذاشته است



انتشارات کمیته دولتی طبع ونشر ج ۱۰۰۰

مطبعه دولتی